

هولاء

ويگنتِ دونيم شده

ویگنتِ دونیم شده



ایتالو کالوینو

مترجم: غلامرضا امامی

تصویرگر: امانوئل لوتزاتی

سرشناسه: کالوینو، ایتالو، ۱۹۲۳ - ۱۹۸۵ م.
Calvino, Italo

عنوان و نام پدیدآور: ویگنت دونیم‌شده / نویسنده ایتالو کالوینو؛
مترجم غلامرضا امامی.

مشخصات نشر: تهران: هوپا، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۱۳۶ ص: مصور (رنگی).

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۶-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان به ایتالیایی: Visconte dimezzato.

موضوع: داستان‌های ایتالیایی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Italian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: امامی، غلامرضا، ۱۳۲۵ - ، مترجم

شناسه افزوده: Emami, Gholamreza

رده بندی کنگره: PQ۴۸۳۹

رده بندی دیویی: ۸۵۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۹۶۱۹۸



ویگنتِ دونیم‌شده



نویسنده: ایتالو کالوینو

تصویرگر: امانوئل لوتراتی

مترجم: غلامرضا امامی

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیرهنری: علی بخشی

طراح گرافیک متن: سندس حمیدیان

چاپ اول: ۱۴۰۱

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۶-۸

هوپا **نشر**
HOOPA BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



IL VISCONTE DIMEZZATO

Copyright © 2004, The Estate of Italo Calvino e
Arnoldo Mondadori Editore S.p.A., Milano, per
il testo

© Mondadori Libri S.p.A., Milano - Cover and
Inside Illustrations by Emanuele Luzzati

All rights reserved.

Persian Translation © Borj Books & Houppaa
Publication, 2022

نشر هوپا و برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی
فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از
آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Italo Calvino**. خریداری
کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.



بخش اول

روزی روزگاری، با ترک‌ها می‌جنگیدیم. دایی جان ویکنت مداردو^۱ از ترالبا^۲ در دشت‌های بوهم^۳ با اسبش به‌سوی اردوگاه مسیحیان می‌تاخت. گماشته‌اش، کورتزیو^۴، هم همراهش بود. در هوایی راکد و آرام، لک‌لک‌ها، همچون رشته‌های سفیدی در آسمان، با ارتفاعی کم پرواز می‌کردند. دایی‌ام از گماشته‌اش پرسید: «چقدر لک‌لک! این‌همه لک‌لک به کجا می‌روند؟»

دایی جانم تازه کار بود. به‌خاطر جلب رضایت چند دوک از منطقه‌مان که در جنگ شرکت کرده بودند، به‌تازگی اسمش را در ارتش نوشته بود. او با گماشته‌اش از آخرین قلعه‌ای که دست مسیحیان بود، به‌سوی ستاد امپراتور به راه افتاده بود. گماشته اخم‌آلود جواب داد: «لک‌لک‌ها به‌طرف میدان جنگ می‌روند و در تمام مسیر همراهمان خواهند بود.»

ویکنت شنیده بود که مردم این منطقه، پرواز لک‌لک‌ها را خوش‌یمن

1. Visconte Medardo

2. Terralba

3. Boemia

4. Curzio

می‌دانند. او با دیدن لک‌لک‌ها، دلش می‌خواست خودش را خوش‌حال نشان دهد، اما نگران بود.

- کورتزیو! چرا لک‌لک‌ها به میدان جنگ می‌روند؟
گماشته‌اش جواب داد: «از وقتی که قحطی آمده و رودخانه‌ها خشک شده‌اند، لک‌لک‌ها گوشت آدم‌ها را می‌خورند. هر جا جسدی افتاده باشد، لک‌لک‌ها و دُرناها جای کلاغ‌ها و کرکس‌ها را می‌گیرند.»
دایی جانم خیلی جوان بود و شور جوانی داشت: سنی که احساسات حالتی مبهم و رازگونه دارند و هنوز خوبی و بدی برای انسان قابل تشخیص نیست؛ سنی که عشق به زندگی سبب می‌شود هر تجربه‌ی تازه‌ای، حتی غیرانسانی و شوم، هیجان‌انگیز شود.
دایی‌ام از گماشته‌اش پرسید: «پس کلاغ‌ها، کرکس‌ها و بقیه‌ی لاشخورها کجا رفته‌اند؟»

رنگش پریده بود، اما چشمانش برق می‌زد.
گماشته سربازی سیه‌چهره و سیبیلو بود که هرگز نگاهش را رو به بالا نمی‌گرفت. جواب داد: «این پرنده‌ها از بس که لاشه‌ی طاعون‌زده‌ها را خوردند، خودشان هم طاعون گرفتند و مُردند.»
گماشته با نوک نیزه‌اش بوته‌زار سیاهی را نشان داد که با دقتِ بیشتر معلوم می‌شد که به‌جای شاخ و برگ بوته‌ها، از پَر و بال‌های خشکیده‌ی لاشخورها پُر شده بود. گماشته ادامه داد: «نمی‌توان فهمید کدام‌یک اول مُرده‌اند: آدم یا پرنده. کدام‌یک زودتر حمله کرده تا دیگری را بدرد.»
خانواده‌های فراوانی برای فرار از شرّ طاعون که همه را می‌کشت، به صحراها گریخته بودند، اما باز هم مرگ گریبانشان را گرفته بود.
دشت پُر شده بود از پیکر برهنه‌ی مردان و زنانی که زخم‌ها و دُم‌ل‌ها دگرگونشان کرده بود و قابل‌شناسایی نبودند.

عجیب‌تر از همه، بدن‌هایی بود پوشیده از پر؛ بر بازوان و دنده‌های لاغر، پرها و بال‌های سیاهی روییده بود؛ همان لاشه‌ی کرکس‌ها و لاشخورها بودند که با جسد‌های آدم‌ها درآمیخته بودند.

صحرا از زباله‌های جنگ پُر شده بود. اسب‌ها به زمین سم می‌کوبیدند و رَم می‌کردند. پیشروی مشکل بود.

مداردو از گماشته‌اش پرسید: «چرا اسب‌ها چنین می‌کنند؟»

گماشته پاسخ داد: «اسب‌ها از بوی دل و رودی جسد‌ها متفردند.»

دشت از لاشه‌ی چهارپایان و اسبان پوشیده شده بود؛ بعضی‌ها به پشت افتاده بودند و دست‌ها و پاهایشان رو به آسمان بود؛ بعضی‌ها پوزه‌شان در خاک فرو رفته بود.

مداردو از گماشته‌اش پرسید: «چرا اینجا این‌همه اسب مرده‌است؟»

گماشته‌اش پاسخ داد: «وقتی شکم اسب پاره می‌شود، می‌کوشد دل و رود‌اش بیرون نریزد. بعضی‌ها شکم‌شان را به زمین می‌چسبانند و بعضی‌ها به پشت می‌خوابند تا دل و رود‌شان بیرون نریزد، ولی به هر صورت، مرگ خیلی زود به سراغشان می‌آید.»

– پس، در این جنگ، اسب‌ها بیشتر می‌میرند؟

– انگار شمشیرهای خمیده‌ی ترک‌ها به‌عمد برای دریدن شکم اسب‌ها ساخته شده که با ضربه‌ای دریده شود. کمی دورتر، اجساد آدم‌ها را هم می‌بینید. اول اسبان از پا درمی‌آیند و در پی آن، سواران. اردوگاه و میدان جنگ را هم از دور می‌بینید.

در افق، نوک خیمه‌های بلند، پرچم‌های ارتش امپراتور و دود دیده می‌شد. کمی جلو رفتند و دیدند که تقریباً کشته‌شدگانِ آخرین جنگ همه جمع‌آوری و دفن شده بودند، فقط در گوشه و کنار، اعضای بدن و مخصوصاً انگشتان روی خاک افتاده بود.

دایی‌ام پرسید: «یعنی چه؟ انگار این انگستان راه را نشان می‌دهند، این انگستان چه معنایی دارند؟»

– خدا رحم کند! زنده‌ها انگشت مرده‌ها را بریده‌اند تا انگشترشان را بردارند.

نگهبانی که لباسش مثل پوست تنه‌ی درختی در باد از خزانده و مگس و پشه پُر شده بود، از آن‌ها پرسید: «که هستید؟»

دایی‌ام فریاد زد: «زنده باد تاج مقدس امپراتور!»
نگهبان پاسخ داد: «مُرده باد سلطان! از شما خواهش می‌کنم وقتی به فرماندهی رسیدید، به آن‌ها بگویید جایگزینی برایم بفرستند؛ اینجا زیر پایم علف سبز شده‌است.»

اسب‌ها می‌تاختند و از کوه مگسی می‌گریختند که روی تپه‌های نجاست در اردوگاه وزوز می‌کردند.

دایی‌ام گفت: «مدفوع بیشتر دلاوران هنوز روی زمین است، اما خودشان در آسمان هستند.» و به سینه‌اش علامت صلیب کشید.

در لحظه‌ی ورود به اردوگاه، چشمشان به چادرهایی افتاد. در آن چادرها روسپی‌هایی چاق با موهای ژولیده و سینه‌هایی برهنه و لباس اطلسی بلندی با فریاد و خنده‌هایی وقیحانه به استقبالشان آمدند.

گماشته گفت: «این‌ها چادرهای روسپی‌هاست. هیچ لشکری چنین جایی ندارد.»

دایی‌ام جانم سواره بر اسب پیش می‌تاخت و برای تماشای زن‌ها دائم سر برمی‌گرداند.

گماشته‌اش افزود: «عالی‌جناب مواظب باشید! این زن‌ها چنان کثیف و آلوده و بیمارند که حتی ترک‌ها هم آن‌ها را به‌عنوان غنیمت جنگی به تاراج نمی‌برند. نه تنها بدن‌هایشان پر از ساس و شپش و کنه است، بلکه

عقرب‌ها و مارمولک‌ها هم در آن‌ها لانه کرده‌اند.»
از جلوی توپ‌خانه گذشتند. توپچی‌ها مشغول پختن جیره‌ی ترب
آب‌پزشان روی لوله‌های مفرغی توپ‌ها و نارنجک‌اندازها بودند؛ لوله‌هایی
که هنوز از آتش شلیک‌های روز گداخته و داغ بودند. گاری‌های پر از خاک
می‌رسیدند و توپچی‌ها خاک را الک می‌کردند.

گماشته توضیح داد: «باروت کم شده، ولی خاک میدان جنگ چنان با
باروت مخلوط شده که با الک کردنِ خاک می‌توان مقداری باروت برای
توپ‌ها تهیه کرد.»

بعد، به اصطبل‌های سواره‌نظام رسیدند. دام‌پزشک‌ها میان توده‌ی
مگس‌ها که از سر و کولشان بالا می‌رفتند، با قیر جوشان، پوست اسب‌ها
را بخیه می‌زدند.

قیر چنان گداخته بود که اسب‌ها رم کرده بودند، شیهه می‌کشیدند و با
لگدپرانی، خدمه و حتی دام‌پزشک‌ها را فراری می‌دادند.

بعد از مساحتی، اردوگاه پیاده‌نظام برپا شده بود.
دم غروب بود. جلوی هر چادری، سربازها نشسته بودند و پاهایشان را
در سطل‌های آب گرم گذاشته بودند.

آن‌ها به آژیرهای شبانه‌روزی چه در روز و چه در شب و چه هنگام
استراحت عادت داشتند. کلاه‌خودهایشان به سرشان بود و نیزه‌ها و
سپهرایشان به دست.

در چادرهای بزرگ‌تر و بلندتر، افسرها پودر برنج زیر بغلشان می‌مالیدند
و با بادبزن‌های توری خودشان را باد می‌زدند.

کورترزیو گفت: «فکر نکنید که این‌ها چون خیلی نازک‌نارنجی هستند،
این کار را می‌کنند؛ برعکس، می‌خواهند نشان دهند که در زندگی سخت و
دشوار نظامی، کاملاً آسوده و راحت‌اند.»



امپراتور



دایی جانم فوراً به حضور امپراتور پذیرفته شد. امپراتور در سربازدهی سلطنتی‌اش که پر از فرش‌ها و پیشکش‌ها بود، روی نقشه‌های جغرافیایی، طرح جنگ‌های آینده را بررسی می‌کرد. میزها از نقشه‌های باز شده پُر شده بودند. امپراتور از بالشچه‌ای که یکی از سرداران روبه‌رویش گرفته بود، سنجاقی برمی‌داشت و بر نقشه‌ها فرومی‌نشانده. نقشه‌ها چنان از سنجاق پر شده بودند که دیگر چیزی معلوم نبود. برای آنکه اسمی روی نقشه خوانده شود، باید سنجاقی را برمی‌داشتند و دوباره سر جایش می‌گذاشتند؛ به همین دلیل، امپراتور و سردارانش برای آنکه دستشان آزاد باشد، به‌ناچار سنجاق‌ها را به دندان گرفته بودند و با دندان‌هایی فشرده و به‌صورتی گنگ و نامفهوم حرف می‌زدند.

امپراتور با دیدن مرد جوانی که مقابلش تعظیم می‌کرد، صدایی به معنای پرسش از خود درآورد و بی‌درنگ همه‌ی سنجاق‌ها را از دهانش بیرون آورد.

دایی‌ام را معرفی کردند.

– اعلیحضرتا! نجیب‌زاده‌ای که تازه از ایتالیا آمده، ویکنت دی‌ترالباست؛ یکی از اصیل‌ترین خانواده‌های سرزمین جنوا^۱.

– فوراً به او درجه‌ی سروانی بدهید.

دایی جانم فوراً به‌حالت خبردار، پاشنه‌هایش و مهمیزهایش را به هم کوبید. همان موقع، با حرکت شاهانه‌ی امپراتور، نقشه‌های لوله‌شده روی زمین پخش و پلا شدند.

آن شب، با وجود خستگی، دایی جانم دیر خوابید.

1. Genova

جلوی چادرش قدم می زد. فریاد ایست نگهبانان، شیهه‌ی اسبان و سخنان جویده و درهم و برهم سربازان خفته را می شنید. به آسمان پرستاره‌ی بوهم چشم دوخته بود و به درجه‌ی جدیدش، نبرد فردا، میهن دوردستش و نوای نی نیزارها فکر می کرد.

در دلش نه غربتی حس می کرد، نه تردید و ترسی. حتی اگر از تردید ترسناکش هم خبر داشت، با همه‌ی دردناکی، همه چیز برای او طبیعی و چون و چراناپذیر بود.

به انتهای افق شبانگاهی خیره شده بود، جایی که اردوگاه دشمن قرار داشت. با دست، شاندهایش را می فشرد. خوش حال بود که از حضور خود در میان این واقعیت دور و بیگانه اطمینان دارد.

حس می کرد هزاران جویبار خونی که بر اثر این نبرد بی رحم در زمین جاری شده، به نزدیک او نیز رسیده و بدون هیچ رحمی یا کینه‌ای پاهایش به آن جویبار خون آغشته شده است.